



مَدَّوْمَهُ

ابراهیم گلستان

آن روز ، پشت آب انبار ، نزدیک مدرسه ، درزیر
طاق ، دیدی قزی چه کرد؟ دیدی قزی چه شد؟ حتماً

هنوز بیست سال هم نداشت . بیچاره لال بود . هم لال بود ،
و هم لغوه داشت ؛ با زلفهای زبر ، بریده ؛ با دستهای
ناقص و يك پا که میشلید ، کج میرفت ؛ و رعشه‌های
یکنواخت که انگار تيك تيك ساعت بیمار عمر او بودند .
پستان خشك و سیاهش که از شکاف پیرهن پاره‌اش همیشه
پیدا بود ، گاهی تا دکمه سیاه چروکیده بیرون بود ،
تنها نشان ظاهر زن بودن او بود . زن — بانقص دست و
پا و لالی و این رعشه مُصّر مداوم .

مرد . سید پنجاه ساله بود . قدش کمی خمیده بود .
چشمان او همیشه میخندید ، و ابروان پهنی داشت . ریشش
دورنك بود . سربی و سیاه . در زیر يك عبای کهنه قباهاش
پاره بود ، که برای گدائی نشانشان میداد . این قصه را
همه میگفتند که در برابر يك اسکناس پنج ریالی ، که
آن وقت سبز بود و حالا نیست ، سید برای نمایش ، با
مردی درازش از کاسه ماست میخورد . مردی به جای يك
قاشق .

آن روز از ناهار که برگشتیم تا در حیاط مدرسه
بازی کنیم نزدیک مدرسه دیدیم سید را دارند میبرند و
میخندند . شاگردهای سال ششم بودند . دنبالشان رفتیم .
گفتیم « چی شده ؟ » گفتند « فیل هوا میکنن . » گفتیم

« فیل؟ » گفتند « زیر طاق . » خندیدیم . گفتیم « آدم در زیر طاق فیل هوامیکنه؟ » وقتی که زیر طاق رسیدیم دیدیم آنجا قزئی نشسته است روی سکوی دکان سفیدگر ، تنها دکان زیر طاق . روی تشکچه چرکی نشسته بود ، و داشت نان با حلوای ارده میبلعید . پهلوی او دو سه شاگرد دیگر سال ششم بودند با مرد صاحب دکان و شاگردش . شاگرد دیگر در دکان در توی دیگک میچرخید . وقتی که دسته‌ها میرسید آنها که بیش قزی بودند کل زدند . اما سفیدگر گفت « بچه‌ها ساکت . » و بعد گفت « ساکت ، دیگه ! یواش ! خوب . » قزی ، بی خیال ، در رعشه گرم خوردن حلوا بود . سید ساکت ایستاده بود ، با چشم و گونه میخندید . گفتند « خوب عمو سید . » سید رفت از سکو بالا . آنوقت ما نمیدیدیم . حتی جا برای رفتن روی سکو نماند . یکباره غرش لال قزی پیچید . و بچه‌ها همه گفتند « یا علی ! » و خندیدند . سید فریاد زد « پدر سگ صاب ! » و بچه‌ها همه خندیدند . من گفتم « من نمیبینم به راه بدین به من ، من نمیبینم . » و نمیدیدم . تنها صدای قزی بود و فحش سید و فریادهای « سید ، یا جدا بگو . » و هر چه کردم از لای پای دیگران راهی پیدا کنم بینم چه میکنند ممکن نشد . بعد ناگهان

همه خندیدند ، و « جانمی ! » گفتند . دیگر قزی نمیفرید
اما صدای غریبی داشت ، نه ناله بود و نه غرش ، يك
جور ناله کوتاه که انگار در گلو میماند تا تکه تکه میشد
و میغلطید . و من نمیدیدم . گاهی صدای سید از لای
خنده‌ها میجست که انگار شیهه میکشید ، و آنوقت فحش
و خنده میترکید . و من نمیدیدم . من از صدای خنده و فریاد
و فحش ، از نعره بریده و این شیهه مکرر و ، بدتر ، این
ندانستن عاجز شدم دست انداختم پشت پای یکی را گرفتم
و با هر چه زور داشتم او را کشیدم . اول ملتفت نشد ،
از بسکه میخندید . بعد لگد انداخت ، که در رفتم . اما
يك لحظه بعد بچه‌ها در بین خنده عقب جستند ، و از
سکوی پیش دکان توی کوچه افتادند ، آنوقت من دیدم .
سید به سینه روی قزی بود ، و قزی به پشت با
بازوان باز روی زمین . سید مچهای قزی را گرفته بود ،
و میفشرد که انگار دستهای قزی میخکوب بود ، و میجنبید .
بعد بچه‌ها دوباره روی سکو آمدند ، و من را عقب زدند ،
و من توی کوچه افتادم . و دیگر نمیدیدم ، چیزی که
میدیدم ، به جز پشت بچه‌ها ، شاگرد توی دکه بود که
در دیگ میچرخید . در نیمه روشنائی ، با هر دو دست
به دیوار تکیه داده بود ، و به نیمه میچرخید . يك لحظه

بعد خوره‌های قزی نعره شد ، انگار جیغ میکشید . يك جیغ زبر و پخت که از انتهای حلق می‌آمد . و بچه‌ها بنا کردند با ضرب بکنواخت هو هو کنند که ناگهان فریاد تیز زخم خورده‌ای از توی نیمه روشن دکان کشیده شد . و پشت آن صدای ریزش و رمبیدن ستون ظرفهای مسی روی هم پیچید ، و بچه‌ها دو باره عقب جستند ، و باز افتادند . من دیدم شاگرد توی دکان داشت يك ستون دیگگ و کماجدان را هل میداد ، که این هم ریخت ، و مثل رعد صدا پیچید . يك دیگگ غلت زنان رفت خورد به سید ، که روی قزی بود و میجنبید . و هر دو پای قزی ، کج ، چلاق ، پشت عبای سید که رویش بود ، در هوا کشیده بود ، تشنج داشت . و دستهای قزی دور شانه سید بود . و چنگهای قزی پشت گردن سید فشار می‌آورد ، و سید عمامه‌اش هنوز روی سرش بود . شاگرد فریاد میکشید ، و استاد رفته بود او را گرفته بود و تقلا داشت نگذارد او به دیگگ و کاسه که روی زمین ول بود تی‌پا زند . و او لگد میپرانند . فریاد و خنده چنان بود که من نمیفهمیدم کی دارد چه میگوید . آنوقت شاگرد خود را از دست صاحب دکان بیرون کشید ، دوید ، و آمد افتاد روی سیدانگار میخواست از قزی جداش کند ،

و استاد سعی داشت او را از سید جدا کند . يك دوره گرد که بار خیار روی الاغش بود ، و وقتی به ما رسید مانند تماشا کند ، جست روی الاغش نشست تا خوبتر ببیند . آنوقت در کشاکش ، عمامه از سر سید سرید ، افتاد غلتید ، باز شد ؛ ولی سید محکم قزی را گرفته بود ، میجنبید ، و شیهه میکشید . این شیهه بود نه فریاد . استاد شاگرد را کشانده بود و جدا کرده بود ؛ و میگفت « تو کار خودت را بکن ، پدرسنگ صاب ! به تو چه مربوطه؟ » و شاگرد همچنان فریاد میکشید ، و بچه‌ها همه از خنده روده‌بر بودند . شاگرد داد میزد « نامسلمونا ، جواب خدا را چی چی میدین؟ » و گونه‌هایش از اشک خیس بود . و قزی که میگریه ، و با چنگ پشت گردن سید را محکم گرفته بود بنا کرد به تکان خوردن ، و در هوا لگد میزد . من فکر کردم یا حمله‌اش گرفته است یا دارد جان میکند ، و ترسیدم . اما يك لحظه بعد تقلایش تبدیل شد به غلتیدن . و همچنان که محکم سید را گرفته بود ، و سید او را محکم گرفته بود ، انگار کشتی است ، غلتیدند . غلتیدند . سید با مشت محکم به کله او کوفت ، و قزی انگار ملتفت نبود ، و ناگهان دیدم خون روی گردن سید نشست — جای گاز قزی . آنوقت انگار خنده‌ها پس رفت .

اما سید انگار نمیخواست ول کند . و قزی ، با آنکه
مشت خورده بود ، سید را محکم گرفته بود . آنوقت
دوره گرد که روی الاغ بود گفت ، « مادر جنده ها انگار
سگك قلفك افتیدن . جداشون کنین ، بابا ! »

استاد صاحب دکان با لگد به شانه سید زد ، و باز زد
که به بازوی خشك قزی خورد . آنوقت بچه ها بنا کردند
به کشیدن سید ، از هر طرف . سید هنوز میجنبید ، و شیهه های
خراشیده میکشید ، و ول کن نبود . و قزی به يك بازو
محکم سید را گرفته بود و با دست دیگرش در پشت گردن
او چنگ میکشید ، و خره میکشید ، اما پاهایش دیگر در
هوا نمیجنبید . بر پشت سید آنها را چفت کرده بود ، که
با پشت در زیر ضرب لگدهای آنها بود .

آنها آی لگد میزدند! آی کشیدند! آخر سید را از قزی
جدا کردند . وقتی که چفت پای قزی را جدا کردند و
دستهای سید را از زیر شانه های قزی کردند ، او را از هر
دو پا کشانیدند ، و دو باره هو کردند ، خندیدند و فحش
میدادند . سید فریاد میکشید ، و میکوشید از زن جدا
نشود ، و با ناخن در شانه های قزی یا میان پستانش گیری
پیدا کند ، که با این کار پیراهن قزی جر خورد . و آنها
دیگر ، دوباره ، خنده نمیکردند ، این بار انگار از غضب .

از زور زور دادن انگار خنده رفت ، و جایش کتک زدن آمد .
دیگر لگد به سرش میزدند . تا او را از قزی جدا کردند .
او در کشیده شدن از سکو افتاد . اما قزی هنوز در زیر
دست و پای آنان بود ، و برهنه بود ، و پیچ و تاب
داشت ، و میگرید .

سید که از کف کوچه بلند شد — انگار خواب
بوده است — منگ بود . به سختی نفس میزد . يك دور
دور خود چرخید انگار میخواست ببیند کجا بوده ست .
یا باید چه جور بایستد . آنوقت دست برد مردی خود را
گرفت ، و آن را نگاه کرد ، و به آن ور رفت . شاید
میخواست ببیند که سالم است . بعد در دامن قبا فشارش
داد . بعد سر بر داشت يك نگاه به آنها کرد . در این میان
استاد رفت تغار کنار کوره را آورد ریخت روی قزی .
آنوقت انگار دیگر تمام بود . ولش کردند . او روی
خاک سکو بود . سید خم شد عبای خیسش را از زمین
برداشت . گفت «جدم —» که يك لگد در کونش زدند و
باز خندیدند . مردی که روی الاغش نشسته بود رفت .
اما انگار آب علاج قزی را نکرده بود . او روی
خاک ترشده میپلکید ، میغلتید ، مینالید . دیگر نه نعره بود
و نه غریدن . يك ناله بود . يك ناله کشیده رنجور . و با

سینه روی خاک افتاده بود . شاید میخواست لختی خود را بپوشاند ؛ یا شاید به جای مرد زمین را گرفته بود . بعد سید رفت . به او گفتند «یالا ، برو دیگه . » به او گفتند «اول که پول گرفتی ، حالا دیگه چه میخواهی؟ یالا . یالا بزَن به چاك . » و او زد به چاك - با نقّ و نقّ و مخّ و مخّ ضرب خوردگی . استاد سیگار لای لب گرفت و آتش زد .

وقتی که سید رفت يك پاسبان از پیچ کوچه پیدا شد . دنبال پاسبان شاگرد میآمد . همان كتك خورده . پاسبان روی دم نشسته میآمد . کوس بسته بود . با باد در گلو پرسید ، «کو ، کجاس ؟ این لات بازیا چیه در آوردین ؟» از بچهها دو سه تا نرم در رفتند . اما سفید گر با خنده گفت «او قور باشه سرکار .» و به بچهها رو کرد گفت ، «بسّه ، بابا . برین دیگه . بسّه . » آنوقت گفت «بیچاره . حمله گرفتش .» قزی خسته روی خاک میغلطید . پاسبان يك نگاه به ما انداخت . انگار باد کرده بود . پرسید ، «اون یکی دیگه کوشش ؟» دندان او ردیف طلائی بود . من از زبانم در رفت گفتم «رفت . » استاد گفت ، «حالا خیلی بهتره . اول گرفتیمش که مبادا خودش راتکه تکه کنه . بعد هم به خورده آب روش پاشیدیم . حالا

یه خورده بهتره . « پاسبان پرسید ، «سید کجاس؟» و استاد گفت ، «بابا برین دیگه ! یه بدبخت لغوه‌ای گدا که تماشا نداره که . برین . برین که مدرسه تون دیر شد دیگه . » و رو به پاسبان پرسید ، «ها؟» و منتظر نشد ، و به شاگرد ، آن کتک خورده ، که باپاسبان رسیده بود ، گفت « کاظم چرا تو کوچه همین جور وایسادی ؟ برو سر کارت . عجب ! » و دست کرد سیگار از جیب در آورد ، و به پاسبان تعارف کرد . پاسبان سیگار را گرفت ، و بین دو لب گذاشت ، و نزدیک برد به سیگار لای لبان سفیدگر زد ، مکید ، که سیگار روشن شد . آنوقت گفت « جم نشین بچا . برین . برین . » و به ما نگاهی کرد . من دیدم که او به هر کدام از مانگه کرد به غیر از قزی و آن شاگرد . آنوقت رفت .

تا وقتی که از کوچه نرفته بود ما سلاکت نگاه میکردیم ، و از جا نجنبیدیم . تنها صدا صدای قزی بود ، که نفس نفس میزد . و من نگاه به آن تکه کهنه سیاه گل آلوده میکردم که از سکو غلتیده بود و رفته بود تا روی سنگفرش کف کوچه ، که ناگهانی — شرق! استاد خوابانند توی گوش شاگردش . همان شاگرد . و او رازد ، زیر لگد انداخت ، و میگفت ، «سگ پدر ! رفتی به پاسبان خبر

دادی؟ تو گوشت و خونت از منه، از نون من! رفتی به پاسبان خبر دادی؟ ها، ننه جنده؟» و بالگد میکوفت. بد میکوفت.

بعد شاگرد دومی میانجی شد. با التماس او استاد آخر کنار رفت. اما عجب لگدمیزد. وقتی که او میزد من نفهمیدم که بچه‌ها رفتند. استاد، بعد، توی دکان رفت تا دیگهای ولورا دو باره روی هم بگذارد. شاگرد دومی هم رفت. گفت میرود مسجد، تا منجلا ب. و رفته بود. در کوچه من ماندم با يك طرف قزی بك طرف کاظم. کاظم اکنون نشسته بود، و ساکت بود. پشتش به هر دوی ما بود، و قوز کرده بود. اما قزی هنوز پهن روی زمین بود، روی پشت، مانند اول اما با دستهای باز. انگار خواب بود، و رعشه داشت. استاد داد زد «یالا. پاشو. پاشو از جات. بلندش کن.» و من رفتم. و کهنه پارچه تیره کثیف که تا چند لحظه پیش عمامه سر سید بود بر روی سنگفرش بود، تا زیر پا لگد شود — لابد. با کهنه چین گدائی ورش دارد. و کهنه چین گدا بسیار.